

تَجَلُّدِ
جَهَنَّمَ بِأَيِّ
شَيْءٍ يَبْدَأُ



| | |
|-------|-----|
| | ۶۲۲ |
| | ۵۲۲ |
| | ۶۵۲ |
| | ۶۷۲ |
| | ۵۸۲ |
| | ۵۲۲ |
| | ۷۰۲ |

فهرست

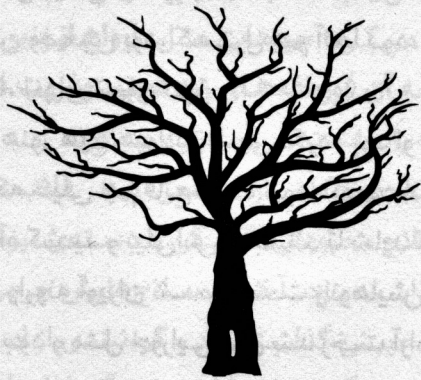
| | |
|-------|-----|
| | ۱۷ |
| | ۳۳ |
| | ۵۱ |
| | ۵۹ |
| | ۶۹ |
| | ۸۹ |
| | ۱۱۱ |
| | ۱۳۵ |
| | ۱۵۵ |
| | ۱۶۹ |
| | ۱۸۳ |
| | ۲۰۷ |



انتشارات

Bar

فصل یک: وقت گرسنگی ۱۷
فصل دو: تارباخت‌های مادر ۳۳
فصل سه: ردّ قاپزن ۵۱
فصل چهار: پاهای فراوان ۵۹
فصل پنج: چشمان زرد ۶۹
فصل شش: جادوگر براینی ۸۹
فصل هفت: مجازات ۱۱۱
فصل هشت: قدرت دندان‌ها ۱۳۵
فصل نه: گرگ کور ۱۵۵
فصل ده: گرسنگی شدید ۱۶۹
فصل یازده: لباس ۱۸۳
فصل دوازده: استخوان‌های توی جعبه ۲۰۷



وقت گرسنگی

جنگل بی انتها مثل تهِ حلقِ گرگ تاریک بود و پر از وحشت‌های بی‌شمار.

گربه‌هایی که هزاران چشم داشتند، سگ‌هایی که دندان‌های شان مثل میل‌بافتنی بلند بود و پرندگان حریصی که پرهای نوک‌تیز داشتند. این تازه شروع ماجرا بود. مردمی که توی تنها دهکده‌ی جنگل زندگی می‌کردند، هر شب در خانه‌های شان را محکم می‌بستند، ملافه‌های شان را تا زیر چانه‌شان بالا می‌کشیدند و دعادعا می‌کردند تا صبح زنده بمانند.

خب. همه جز یک نفر...

کسترو! از غروب آفتاب لای شاخه‌های درخت مهتاب‌گرفته کمین کرده بود. همان وقتی که هیولاهای جنگل گرسنه‌شان

می‌شد، زمانی پیش از غروب آفتاب که جنگل توی تاریک‌ترین و خطرناک‌ترین وضعیتش بود. کسترل هم آنجا بود، خوردنی آماده‌ای برای هیولاها، تنهای تنهای آنها.

پس چرا هنوز هیچ هیولایی سعی نکرده بود او را بکشد؟
با لحنی که خیلی هم قانع‌کننده نبود، گفت: «کمک!»

کسترل آه کشید و بینی‌اش را جنباند تا شاید کمی خون برگردد توی مغزش. وارونه آویزان شده و پشت زانوهایش را روی شاخه‌ای قلاب کرده بود و مثل جورابی روی بند رخت آرام تاب می‌خورد. این کار بخشی از تحقیقش روی خفاش‌ها بود. می‌خواست بداند آویزان شدن وارونه آن هم مدتی طولانی چه سودی دارد، اما تا آن موقع که انگار فقط حالش را بد کرده بود.

بعداً نتیجه را یادداشت می‌کرد: «**وارونه‌نبودن بهتر است!**» و با این کار کمی دیگر به دانشش از تمام چیزهایی که درباره‌ی جنگل می‌دانست، اضافه می‌کرد. هرچه بیشتر می‌فهمید، بهتر می‌توانست رازهای جنگل را کشف کند.

و هرچه بیشتر رازهای جنگل را کشف می‌کرد، زودتر می‌توانست از خطرها فرار کند.

کسترل دفترچه‌ای را که جلد چرمی محکمی داشت و آن را چپانده بود زیر بلوزش، لمس کرد. دفترچه‌ی نوشته‌های مادر بزرگش، **گرانموس**^۱ بود. پر از توصیف‌های وحشتناک گرانموس از مکان‌های خطرناک جنگل، همین‌طور پر از یادداشت‌هایی درباره‌ی هیولاهایی که توی جنگل زندگی می‌کردند و دست‌وپخت غذاهایی واقعاً منحصر به فرد و حال به هم‌زن.

کسترل به دقت یادداشت‌های خودش را به یادداشت‌های مادر بزرگ اضافه می‌کرد؛ چیزهایی مثل: **ارواح از پنیر می‌ترسند!** **دیگر هیچ وقت به آن قورباغه‌های زرد عجیب و غریب دست نزن!** **جدی می‌گویم!** به یادداشت‌هایش افتخار می‌کرد.

بعد باقی اسلحه‌خانه‌اش را بررسی کرد. قلاب‌سنگی توی آستینش بود. سلاح محبوبش، قاشقی با دسته‌ی تیزشده، را توی چکمه‌اش کار گذاشته بود. آخرین سلاح‌هایش چربی بوگندوی خوک بود که توی جیبش گذاشته بود و گردنبندی از استخوان‌های خوشمزه‌ی مرغ که دور گردنش انداخته بود و آن را از **ماردی بَیبری**^۱، شیطان‌ترین عجزه‌ی دهکده، دزدیده بود.

کسترل نمی‌دانست چه چیزی باعث می‌شود کسی عجزه شود، اما **ماردی** احتمالاً تنها عجزه‌ی دهکده بود، البته اگر مادر کسترل را حساب نکنیم.

کسترل به طرف دهکده نگاهی انداخت، با حسرت به شیروانی گرمی فکر کرد که گاهی آنجا می‌خوابید و به پناهگاه زیرزمینی تاریک و خشکی که وقتی مادرش بداخلاق بود، به آنجا پناه می‌برد. اما نمی‌توانست بدون دستگیرکردن جانور وحشتناکی که شب‌ها دوروبر دهکده می‌دوید و از لای کرکره‌ها برای مردم فِش فِش می‌کرد، از جنگل بیرون برود.

بلندبلند گفت: «من رو نگاه! تک‌وتنه‌ام! مثل یه مار روی چوب! امیدوارم کسی سعی نکنه من رو بخوره.»
اما حیوانات می‌دانستند که کسترل بدمزه و مثل گورکن سرسخت است و ازش فاصله می‌گرفتند.